

# چه کسی باید افتخار کند؟

محمد رحیم اخوت

بی‌پیرایه پیش می‌بزد. در همان اوایل کار، در فصل چهارم، می‌فهمیم که «علی توی عملیات به شهادت رسیده» است. زن، با کودکی بیمار تنها می‌ماند. نه در خانواده شوهر، که مدام دم از افتخار شهادت می‌زند می‌تواند زندگی کند، نه دلش راضی می‌شود که به خانه پدری‌اش باز گردد... در هر حال، طوری زندگی‌اش را تعریف می‌کند که انگار یک تنه به جنگ دنیا رفته است! (بعد، باز هم به این موضوع بر خواهیم گشت).

از موضوع و ماجرای داستان که بگذریم، مهم‌ترین ویژگی این زمان، لحن ساده و شیرین راوی و صداقت او در نقل ماجراست. آن قدر ساده و صادق که صریحاً می‌گوید: «کاش زندگی [خانه] مان رارو به راه کرده بودیم، بعد علی شهید می‌شد! این طور بهتر بود.» (ص ۶۴). «صداقت» نه به عنوان یک ویژگی اخلاقی. به عنوان یک مشخصه فنی‌هنری، که باعث می‌شود خواننده با خیال راحت داستان را بخواند و بداند که راوی (در این جا، زنی سنتی با ذهن و زندگی محدود) آنچه را درباره خودش و دیگران می‌گوید، شخصاً دیده و تجربه کرده است. ضمن این که این راوی ساده و صادق، ضمناً تنها به قاضی رفته و طبعاً زیادی حق به جانب است: «اصلاً نمی‌شود حرف زد. حرف نزده، طلبکارند. [...] گفتم اگر بگویم، معرکه به پا می‌شود. آن وقت، یک لشکر، و من یک تن واحد!» (ص ۷۶).

این‌ها در باورپذیری داستان، این خصلت اساسی داستان، نقش اساسی دارد. برش‌ها و پرش‌ها در نقل ماجرا و رفت و بازگشت‌های زمانی، چنان طبیعی است که هیچ خللی در روایت ایجاد نمی‌کند؛ ضمن این که زمان خطی ماجرا را به زمان حجم‌دار و چند بُعدی داستانی تبدیل می‌کند. شیرین زبانی راوی هم با آن توصیف‌های کوتاه و زیبا و جان‌بخشی به عناصر بی‌جان و عادت‌های گفتاری که لحن راوی را آشکارتر و جذاب‌تر می‌کند، بر جذابیت داستان افزوده است: «من و حیاط، انگار سال‌هاست که همدیگر را ندیده‌ایم. یادش نمی‌آید چقدر می‌دویدم و بازی می‌کردم. [...] چقدر زود دنیا همه چیز را فراموش می‌کند!» (ص ۶۰)؛ «حالا هم باید خفه بشوم تا بتوانم خودم را از این خانه در بکنم» (ص ۷۶)؛ «می‌روم سراغ کتاب‌ها، که توی طاقچه‌ها، روی سر و کله هم چیده شده‌اند» (ص ۷۶)؛ «آفتاب رنگش پریده است و از نصف کمتر مانده تا خودش را برساند سر دیوار. سر می‌کشم توی اتاق و به عقربه‌های ساعت دیواری نگاه می‌کنم. خوابشان برده» (ص ۷۷)؛ «آفتاب عصر، زود خودش را می‌کشد بالا»؛ «تاریکی چشم‌هایم را کور کرده بود و هی به من نهب می‌زد» (ص

چه کسی باید افتخار کند؟!]. مریم معینی. تهران: انتشارات انجمن قلم ایران، ۱۳۸۸. ۲۰۲ ص. ۲۵۰۰۰ ریال.

مریم معینی، آن طور که در «سرشناسه»ی کتاب آمده، متولد ۱۳۴۰ است؛ و گویا این اولین کتابی است که از او منتشر شده است. ناشر، یعنی «انجمن قلم ایران» را، با این که اسم پرطمطراقی دارد، نمی‌شناسم. شکل و شمایل ظاهری کتاب هم، با آن آرم ناخوانایی که روی جلد، این طرف و آن طرف کتاب، با خطی ناخوانا چاپ شده (انجمن قلم ایران / آثار نوقلمان ادبی)، بیشتر نشان‌دهنده نوعی خامی است تا چیزی در خور «انجمن قلم ایران».

با این که نویسنده، آن طور که نوشته‌اند، از «نوقلمان ادبی» است، از همان «فصل اول» که سه صفحه هم بیشتر نیست نشان می‌دهد که آداب نوشتن و قاعده‌های داستان و روایت‌پردازی داستانی را بلد است؛ و مهم‌تر این‌که: به بهانه‌نواوری، دست به کارهای عجیب و غریب و «ساختارشکنی!»‌های باب روز زده است. یک روایت روان و سراسر بی‌ادا و اصول، که برش‌ها و پرش‌های زمانی و روایتی در آن، براساس چفت و بست‌های منطقی و پیوندهای استوار سامان یافته است. در همان دو سه پاراگراف اول، زمان و مکان و حال و هوای روایت و شخصیت راوی و اطرافیان‌ش روشن می‌شود؛ و از طریق آن «تسبیح دانه اناری»، زمان به عقب برمی‌گردد؛ و راوی به آن زمانی می‌رود که علی – همسر آینده‌اش – «انگار با ریسمانی نامرئی» او را «با خود می‌کشد». با جمله زیبای «تسبیح پاره می‌شود و دانه‌هایش توی دلم می‌ریزد»، داستان به زمان حال روایت برمی‌گردد؛ و راوی از خدا می‌خواهد که: «خدایا! راضی نباش شهید شود. اگر مجروح شود، دست‌کم زندگی‌ام سر جایش هست.»

به این ترتیب می‌فهمیم که رمان قرار است ماجرای زنی باشد که شوهرش به جبهه رفته و او را با کودک خردسالش تنها گذاشته است. البته نه چندان تنها. در فصل دوم، «صدیقه و طاهره، با بچه‌هایشان» و آقابرگ و ننه و محمد و احمد (برادرهای شوهر) می‌آیند و فضای داستان شلوغ می‌شود. اما این شلوغی نمی‌تواند از تنهایی راوی و فرزند شیرخوارش بکاهد؛ و فقط او را کلافه می‌کند. اکنون تمام مقتضیات روایت فراهم است تا راوی روایتش را با لحنی مناسب و متشخص و نثری پاک و پیراسته پیش ببرد. راوی زنی مذهبی و سنتی است که روایتش را با زبانی ساده و

۷۹)؛ «زمان زیر سر و صدا و خنده‌های محمد و حامد می‌گذرد» (ص ۸۸)؛ «آفتاب سر دیوار نشسته است» (ص ۸۹)؛ «دهان آق‌بزرگ، به اندازه صورت من باز می‌شود» (ص ۱۰۸)؛ «مهتاب با ذهنم بازی می‌کند. می‌خواهد چیزی را حالی‌ام کند» (ص ۱۰۹)؛ «می‌روم توی آفتابی که خودش را از شیشه‌های قدی انداخته است روی فرش» (ص ۱۶۴).... این‌ها و نظایر این‌ها تشخصی به نثر نویسنده و لحن و نگاه راوی می‌دهد که به نظرم از مزیت‌های این اثر است. با این همه، رمان چه کسی باید افتخار کند بعید است بتواند دوستداران رمان‌های پرماجرا را راضی کند. علاوه بر معمول و محدود بودن رویدادها، محدودیت بیش از حد جغرافیایی داستان هم از جاذبه‌های بالقوه داستان می‌کاهد. راوی حتی وقتی برای درمان فرزند بیمارش از خانه و محله‌اش که معلوم نیست کجاست، اما پیداست که در شهری کوچک (نجف‌آباد) است بیرون می‌رود و به شهر بزرگ تری (اصفهان) سفر می‌کند، تقریباً هیچ اشاره‌ای به فضای بیرون نمی‌کند. او حتی در توصیف فضای محله‌ای که در آن زندگی می‌کند، خست به خرج می‌دهد. در عوض، خانه(ها)ی محل زندگی‌اش را خوب می‌سازد. گویی تمام دنیای او همین چار دیواری خانه است. این البته با شخصیت راوی، یعنی زنی سنتی، کاملاً متناسب است.

محدودیت جغرافیایی داستان را چنان که گفتم می‌توان به علت محدودیت ذهن و زندگی راوی تعبیر و توجیه کرد؛ اما - به هر حال - موجب کاهش جاذبه‌های موجه داستان هم شده است. از خوانندگان متفکران تنوع طلب و کسانی که داستان را برای سرگرمی و پُر کردن «اوقات فراغت» می‌خوانند که بگذریم، باز هم فقر فضا و فیزیک داستان را نمی‌توان نادیده گرفت. نبود یا کمبود متافیزیک داستان که جای خود دارد. اگر آن شیرین‌زبانی‌ها نبود، خواندن ۲۰۰ صفحه ذکر مصیبت، کار آسانی نبود.

«فصل نوزدهم» به نظر من اوج داستان است. «حالا که حامد بزرگ‌تر شده و خودش را شناخته است» زندگی این مادر و فرزند کم‌سر و سامان می‌گیرد. حامد «به هر دهانی چشم می‌دوزد، تا از پدرش حرفی بشنود»؛ اما «سردی خاک قبرستان، یاد علی را از خاطره‌ها که برده هیچ، خاطراتش را هم سرد و خاموش کرده است» (ص ۱۴۷). با این حال، مادر تا آن‌جا که می‌تواند برای او از پدرش می‌گوید. حتی، به قول خودش: «بعضی وقت‌ها مجبور می‌شوم خاطره بسازم.» (ص ۱۴۹). عکس‌های خیالی این فصل، بُعد مضاعفی به داستان می‌دهد؛ و باز هم درجه دیگری به یک روایت مبتکرانه باز می‌کند. «تصویرهای زیبای طبیعت را می‌توانم از عبدالحسین داشته باشم. کوه و دشت که هیچ، می‌توانم عکس‌هایی از طلوع و غروب برفی یا بارانی داشته باشم، که عبدالحسین یک گوشه‌ای از این عکس‌ها باشد.» (ص ۱۵۱).

راوی زنی است که تمام آمال و آرزوهایش را در وجود شوهری خلاصه می‌کند که بعد از چند سال زندگی با او شهید می‌شود و او را با فرزندی بیمار و مشکلات ریز و درشت یک زندگی محقر تنها می‌گذارد. از آن زندگی زناشویی حتی عکس‌های زیادی هم نمانده است. راوی ناچار، هم خاطره می‌سازد، هم عکس‌های خیالی

می‌گیرد. به این ترتیب، او که در پیله سنت‌ها و ذهنیت محدود خود محبوس است، خاطره شوهرش را برای خود و «بچه‌اش زنده نگه می‌دارد؛ و دلش را به رؤیاها و آرزوهای برآورده نشده و خاطره‌ها و اشیای بازمانده از شوهر از دست رفته، خوش می‌کند: «مادر می‌گفت، آدم وقتی پرده خانه خدا را می‌گیرد، دیگر از دنیا چیزی نمی‌خواهد. من هم وقتی لباس‌های علی را می‌گیرم توی بغلم و بو می‌کنم، از دنیا هیچ چیز نمی‌خواهم.» (ص ۱۲۰). بنابراین، وقتی کسی «از دنیا هیچ چیز» نخواهد، طبعاً در همان پیله‌ای که برای خودش ساخته، محبوس می‌ماند. طبعاً روایتش هم از این زندگی تنگ و تار، از هر فراز و فرود و شور و هیجانی بی‌بهره می‌شود؛ و خواننده مجبور است دلش را به همان سادگی و صمیمیت راوی و شیرین‌زبانی‌های گه گاهی او خوش کند. وگرنه، چاره‌ای ندارد جز این که داستان را نخوانده رها کند. مخصوصاً که آدم‌های داستان، از دید راوی، هیچ جاذبه‌ای ندارند. راوی، با تمام سادگی‌اش، دست‌کم این را می‌داند که «طرف، زن و بچه‌اش آرامش ندارند، می‌خواهد خدا و پیغمبرش را از خودش راضی کند.» (ص ۱۲۲)؛ گرچه این را به شوهر شهیدش تعمیم نمی‌دهد.

گفتم که راوی داستان در واقع تنها به قاضی رفته است. تمام اطرافیان، تقریباً بلااستثنا، با او و مشکلاتی که با آن رو به‌روست بیگانه‌اند. همه دشمن‌اند. هیچ کس با او ذره‌ای همدلی ندارد. به اصطلاح او را درک نمی‌کنند. همه حسودند؛ و چشم ندارند او و موفقیت‌های کوچکش را ببینند. حتی وقتی از همراهی و همیاری آنان می‌گوید، لحنش سرد و خصمانه است. این البته از واقع‌نمایی و باورپذیری داستان می‌کاهد؛ گرچه با شخصیت راوی، زنی تنها و بی‌پناه با ذهنیتی محدود، چندان بی‌تناسب نیست. اما، به هر حال، خواننده‌ای را که راوی منصف‌تری را می‌پسندد، کلافه می‌کند.

در دو فصل آخر، داستان ناگهان افت می‌کند. راوی با این که به دانشگاه (پیام نور) رفته و ظاهراً دبیر شده است، اما همچنان در همان حال و هوای تنگ و تار زن سنتی چشم و گوش بسته باقی مانده است. طوری که حتی بزرگ شدن بچه‌اش را هم نمی‌بیند؛ با این که «حامد از آب و گل در آمده است. دارد دوران بلوغش را پشت سر می‌گذارد.» (ص ۱۸۷)، با «محمد و اعظم» (دایی و خاله‌اش) که سه چهار سالی از او بزرگ‌ترند و باید هفده - هیجده ساله باشند، عین بچه‌های شش‌هفت‌ساله «با شاخه درخت‌ها و تخته‌های چوب، برای خودش تفنگ و خمپاره‌انداز» می‌سازند و «با دهان» شان «صدای هواپیما در» می‌آورند و... (ص ۱۸۷). «زمین، هوا و در و دیوار می‌شوند سربازان دشمن. آن‌ها، همه‌شان سربازان امام خمینی هستند. حامد، خودش را می‌اندازد کف حیاط یا روی پله‌ها. اعظم می‌دود بالای سرش. [...] بعد جیغ می‌زند و خودش را می‌زند. می‌گوید: بیاین تورو خدا کمک کنین! این بسیجی داره شهید می‌شه!» (ص ۱۸۸).

بدرت از همه وقتی است که حامد در کنکور شرکت می‌کند و مادرش (راوی) می‌گوید: «آن قدر این سهمیه را چماق می‌کنند توی سرمان، که حامد هم باور کرده است. فقط هفت تا رشته پزشکی انتخاب می‌کند؛ آن هم توی تهران و اصفهان.» طبعاً قبول نمی‌شود؛

انگار این مادر و فرزند به عوالم کودکی برمی‌گردند. روایت هم‌چنان سرد و سست می‌شود که پیداست حتی نمونه‌خوان کتاب هم حوصله‌اش سر رفته و خطاهای چاپی در متن راه یافته است. سرانجام، راوی روایتش را پایان می‌دهد. حامد بالاخره در کنکور موفق می‌شود؛ اما نویسنده در آخرین صفحه‌ها تن به شکست می‌دهد. پیداست خود نویسنده هم حوصله‌اش سر رفته است. داستانی که با زبانی شیرین و سرخوش شروع شده بود، با لحنی سرد و کسالت‌آور به پایان می‌رسد. راوی، حالا که هم خانه و زندگی‌اش را ساخته، هم روایتش را از آن زندگی، گویی دیگر انگیزه‌ای برایش نمانده است.

عنوان رمان در واقع یک سؤال بی‌جواب است: «چه کسی باید افتخار کند؟». در متن رمان پاسخ روشنی به این پرسش داده نمی‌شود. هر کس، بنا به دیدگاه و باورها و موقعیت اجتماعی - فرهنگی‌اش، لابد پاسخ خودش را دارد. اما پاسخ هر چه باشد، در چارچوب این رمان و زندگی محدود قهرمان آن، مادری که تقریباً دست تنها خانه و زندگی‌اش را سامان داده و فرزند بیمارش را به سن رشد رسانده، و سرگذشت خود را عین همان خانه نیمه‌ساز، خشت به خشت می‌سازد و روایتی اصیل و ساده و بی‌ادا و اصول (هر چند با پایان‌بندی سست) را جلو می‌برد، این اوست که به هر جهت باید افتخار کند.

اصفهان - شهریور ۱۳۸۸

و علاوه بر راوی که عین یک زن ساده‌لوح و از همه جا بی‌خبر قبول نشدن «بچه»‌اش را توجیه می‌کند؛ خود این جوان کنکوری هم عین بچه‌ها گریه و زاری می‌کند (ص ۱۹۵)؛ «هر جا که می‌رود، می‌گویند: واه تو که سه‌میه داشتی. پس چی شد؟! آن وقت طوری نگاهش می‌کنند، که انگار شاگرد تنبل کلاس بوده! اما حامد از حق خودش دفاع می‌کند و می‌گوید: من فقط هفت تا رشته زدم؛ اونم پزشکی!» (صص ۱۹۵ و ۱۹۶). «اعظم می‌آید خانه‌مان. وقتی چشمش به حامد می‌افتد، می‌زند زیر گریه. بلند بلند گریه می‌کند، ولی حامد سر می‌گذارد روی زانوهایش و بی‌صدا گریه می‌کند.» (ص ۱۹۶). توجه داشته باشیم که اعظم و حامد، هر دو کنکوری‌اند؛ نه کودکان شش هفت ساله. چیزی که مادر (راوی) نمی‌تواند آن را بفهمد. او جوان دیپلمه‌اش را هنوز بچه می‌بیند: «بچه‌ام پر و بالش ریخته است. زود تسلیم می‌شود [...] بچه‌ای که یک لحظه آرام و قرار نداشت، حالا دیگر از جایش بلند نمی‌شود.» (ص ۱۹۷). این بچه‌اش رشد نیافته، آن قدر از مرحله پرت است که به مادرش می‌گوید «برو از دختر همسایه بپرس، چند ساعت درس خونده که پزشکی اصفهان قبول شده؟! «با مشت می‌زند توی سرش و می‌گوید: نه، خفه شدم، مُردم! تا کی باید درس بخونم؟» و مادرش می‌گوید: «می‌زنم زیر گریه و سرش را می‌گیرم توی دلم. سرش را می‌بوسم و موهایش را نوازش می‌کنم.» (ص ۱۹۸).

به این ترتیب، گرچه زمانه به سیر مألوف خود ادامه می‌دهد، اما

# چاپار

## پیشرو در ارائه خدمات کتابداری و اطلاع‌رسانی

- فروش تجهیزات کتابخانه‌ای (لوازم چوبی، کاغذی و فلزی) یا کپیستی مطالب و استانداردها
- تهیه منابع اطلاعاتی (کتاب، نشریه، ترم‌افزارهای کتابخانه‌ای) داخلی و خارجی
- ارائه خدمات فهرست‌نویسی، نمایه‌سازی، چکیده‌نویسی و آماده‌سازی منابع اطلاعاتی
- طراحی و راه‌اندازی کتابخانه‌ها و مراکز اطلاع‌رسانی



آدرس: تهران - خیابان ولیعصر (عج) - پلاک ۱۱  
میدان ولیعصر (عج) بعد از تقاطع میدان ارتش  
کوی شهید بهشتی - پلاک ۴۰ - تلفن: ۸۸۸۹۹۷۸۰ - فکس: ۸۸۹۰۳۷۹۸  
www.chaparlib.com



## نرم افزار جامع مدیریت کتابخانه‌ها

MDI - MULTITHRIDING - C#. NET

ساده - قدرتمند - حرفه‌ای

۳ سال ضمانت - یک سال پشتیبانی رایگان - خدمات پس از فروش دائم

## همراه با زندگی کتابخانه‌ها می‌اندیشد

نشانی: شیراز - فلکه گاز - روبروی دبستان ۱۷ شهریور - ساختمان ملیکا - طبقه اول -

تلفن و نمابر: ۲۲۸۷۶۹۳ - ۲۲۸۳۹۷۳ - ۰۷۱۱

WWW.HAMARALIB.IR  
info@hamaralib.ir